



حکایتی از لحظه‌های بی‌قرار حسینیه

روایت ماه

یک نفر آرام به شانهام می‌زند و می‌گوید: «ببخشید ساعت چنده؟» نگاهم را کشان کشان از نیستی به هستی و از خیال به حال می‌آورم و به ساعت مچی کوچکم خیره می‌شوم. دخترک منتظر پاسخ است. می‌گویم: «پنج دقیقه به نه مونده» و تازه متوجه می‌شوم که چقدر در دریای ذهنم غوطه‌ور بوده‌ام که گذر زمان را حس نکردم. غوغایی در سرم برپا شده بود! تمام کارهای کرده و نکرده، تمام اشک‌های باریده و نباریده، تمام دلتنگی‌های برطرف شده و نشده با هم در حال جنگ بودند و هر کدام مدعی که نشستنت در این مختصات جغرافیایی از برکت وجود من بوده است!

حالا که صدای دخترک مثل تکه چوبی مرا از اعماق خیالاتم به سطح واقعیت آورده، دارم با دقت بیشتری اطرافم را نگاه می‌کنم. صدای همهمه‌ای در فضا پیچیده و هزارچندگانه‌ی نوای «حیدر حیدر» بالا می‌گیرد. نگاهم به قالیچه زیر پایم می‌افتد. کمی نخ‌کش شده و طرح‌های آبی و سفیدش با هم مخلوط شده‌اند. انگار با تکتک تاروپودهایش به چیزی وصل شده و ناگهان اتصالش را بریده‌اند. به این فکر می‌کنم که کدام آدم خوشبختی دلش را این‌قدر عمیق به تاروپود فرش گره زده که حالا با رفتن و نبودنش هرکس به قالی نگاه کند متوجه جای خالی‌اش می‌شود. اصلاً توانسته دلش را با خودش ببرد یا هنوز ضربانش میان این گره‌ها می‌زند؟

ماه در مدار زمین

این بار موج جمعیت مرا از خیالاتم بیرون می‌کشد. همه ایستاده‌اند و به پنجه پاهایشان التماس می‌کنند که کمی بلندتر شوند تا بتوانند بهتر ببینند. فضای حسینه سراسر نور می‌شود و دستی بالا می‌رود که ضربان قلب‌های ناآرام همه جمعیت، در بند انگشتانش است. زیر لب می‌گوییم: «امان از اشک بی‌موقع، تو را واضح نمی‌بینم.» و خودم را غریق دریایی می‌کنم که سراسر شوق و سراسر ذوق و تماماً بغض و دلتنگی‌ست. در میان جمعیت نگاهم به دخترکی می‌افتد که کمی پیش می‌خواست بداند عقربه ساعت‌کی آمدنِ ماه را وعده می‌دهد. حالا عینکش را درآورده که اشک‌هایش را راحت‌تر پاک کند. انگار چشمه

ازلی حیات متصل شده که در آنی و کمتر از آنی، پر و خالی می‌شود. دخترک دیگر عینکش را نمی‌زند. گمانم نور چشمانش برگشته. اصلاً دیدن ماه نورانی در شب سراسر ظلمت مگر نیاز به کمک دارد؟

مهر سکوت بر لب‌هایم خورده و صدایی از گلویم خارج نمی‌شود که لا اقل نویدِ شکستن بغض بدهد. جمعیت آرام می‌گیرد و ساکن می‌شود. انگار هرکسی یک نخ و سوزن دستش گرفته و تمامی حواس پنجگانه‌اش را به او دوخته است. درهم فشرده نشسته‌ایم و حبّ او پوست‌هایمان را شکافته و همه تن‌ها را به یکدیگر متصل کرده و خود، مانند نگین انگشتر، جانِ این تن‌های بی‌قرار شده. هر چند دقیقه یکبار دستم را روی قلبم می‌گذارم

که ببینم همچنان در قفس سینه‌ام می‌کوبد یا دیدار ماه،
قلبم را قمر کرده که از جا کنده شود و دور او بچرخد.

محالِ بعید در حالِ قریب

چشمم می‌دود سمت آیه بالای سرش: «هرگز دشمن
من و دشمن خودتان را دوست نگیرید...» آدمیزاد هر
چقدر هم که توانا و هنرمند باشد باز هم زمین بازی‌اش،
عالم امکان و ممکنات است. اصلاً کسی می‌تواند بگوید
که زورش به محالات می‌رسد؟ اصلاً ممکن است دلی که
برای تو تپیده، مهر کسی را درونش جای دهد که بویی از
حبّ تو به مشامش نرسیده؟

با اندک جان باقی مانده‌ام تلاش می‌کنم آخرین کلمات او را بر شیارهای مغز و قلبم حک کنم. می‌گوید: «علاج همه مشکلات قوی شدن است» و از ذهنم می‌گذرد: دلی که منزلگاه شماست باید مستحکم باشد وگرنه در مقابل این شکوه تاب نمی‌آورد. آخر اینجا جهان ممکنات است، نه محالات!

محاق اشتیاق

از جا برمی‌خیزد و قصد رفتن می‌کند. وقارش تجسم تمام شعرهای سروده و سروده عالم است. یک قدمش «من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود» است و قدم دیگرش «وقت رفتن کاش در چشمم نمی‌غلتید اشک» را تداعی می‌کند. زمان می‌ایستد و حسینیه

هر لحظه خالی‌تر می‌شود. به رسم ادب دست بر سینه می‌گذارم که به جای خالی او ادای احترام کنم و می‌فهمم که از آن قلب تپنده، چیزی جز یک حفره خالی میان استخوان‌هایم باقی‌نمانده. گمانم دل من هم خودش را به تاروپود قالی‌ها گره زده و نخ‌به‌نخ میان آن ردیف‌های آبی و سفید جای گرفته. فرصتی برای پیدا کردنش ندارم. جانِ نخ‌کش شده‌ام را سرِ دست می‌گیرم. به سمت در خروج می‌روم و زیر لب زمزمه می‌کنم: «می‌رفت خیالِ تو ز چشم من و می‌گفت، هی‌هات از این گوشه که معمور نمانده‌ست...»